

فرهنگ پیشگیری

ویژگی‌های فرهنگ‌بسبیجی در ریانات از هر انقلاب

فرهنگ بسبیجی یعنی آن مجموعه‌ی معقوله‌ها و منتهه‌هایی که متوازن، مجتمعه‌های عظیمی را در ملت به وجود یارود که تقدیمی کنندی حرفکت صفتیم و پایدار اسلامی ملت باشند. این یادگار است.

پیشگیری از افلاطونیسم و پس از افلاطونیسم

ایمانست زده و سیاستی؛
ایمانست چالیشی و سیاستی؛

۱۳۹۷/۰۶/۲۵



وَاللَّهُ الَّذِي أَنْزَلَ فِي الْكِتَابِ مَا يَعِدُ لِلَّهُمَّ إِنَّمَا تَعِدُّ مَا تَرَكَ فَوْلَانٌ



نخستین کنگره ملت‌نشدای

هدیه نثار ارواح طبیبه امام و شهدا صلوات

سال یازدهم / آذر ۱۳۹۱

شماره صد و پنجاه‌هم / بهاء ۴۰۰ تومان

با مشارکت:

سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم

و با حمایت:

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های

دفاع مقدس استان قم

سردبیر:

علیرضا صداقت

هیئت تحریریه:

محمد حسین سلیمانی / حمدرضا اشعری مقدم

امور مالی و پشتیبانی:

سید مهدی هاشمی / محمد علی معیل

امور مشترکین:

مهدي اشكبوس / مرتضى نيكوبيان

طراحی و گرافیک:

سید مرتضى - سید مصطفى شفيعى

۰۹۱۲۷۵۲۲۰۸۸

مدیر سایت:

عباس افتخاری

آدرس دفتر نشریه:

قم / میدان آزادگان /

خیابان انصار الحسین

کانون فرهنگ و پایگاه ۱۰ بسیج

مسجد انصار الحسین

/ حوزه ۱۲ شهید شیرازی

تماس با ما، پیامک/تلفن:

۰۹۱۲۲۵۱۵۰۴۹



مهم‌ترین ویژگی بسیج ایمان به خدا و اعتقاد قلبی و باور درونی به خالق یکتا است. ایمان به خدا را باطه مستحکم نیروهای بسیجی با حق تعالی است، زیرا بسیج رضایت حق تعالی را مبنای حرکت و فعالیت خود می‌داند. بنابراین مهم‌ترین مشخصه بسیجی، مکتبی بودن آن است. جهاد همه جانبه در راه خدا، نگهبانی از انقلاب، دستاوردهای نظام مقدس اسلامی از دیگر جنبه‌های مکتبی بودن نیروهای بسیجی است.

بصیرت خصوصیات

اطاعت از ولایت فقیه و تبعیت پذیری از رهبری نظام یکی از شاخص‌ترین ویژگی‌های بسیج است. بسیج تابع محض ولایت فقیه است و سعادت خود و جامعه را در پیروی از ولایت فقیه می‌داند، زیرا از عمار انقلاب و مؤسس بسیج آموخته است که «من به همه ملت، به همه قوای انتظامی اطمینان می‌دهم که امر دولت اسلامی اگر با نظارت فقیه و ولایت فقیه باشد، آسیبی بر این مملکت وارد نخواهد شد.»

ملکتیان بود

اعتزاز و افتخار

بسیج عاشق خدا است و اخلاص به خدا مهم‌ترین خصوصیات و ویژگی بسیجیان است. زیباترین حرکت بسیجیان خمینی و فعالیت بسیجیان، داشتن رنگ خدایی در کارها است. برای همین است که امام بسیجیان، خمینی کبیر(ره) فرموده‌اند:

«بسیج لشکر مخلص خداست که دفتر تشکیل آن را همه مجاهدان از اولین تا آخرین اعضاء نموده‌اند.»

مسئله اخلاقی بسیار دقیق و ظرفی است که قبولی اعمال بستگی به مقدار خلوص انسان دارد و هر چه اخلاقی بیشتر و کامل‌تری داشته باشد، عمل او ارزشمندتر است. امام صادق(علیه السلام) در ضرورت توجه به موضوع اخلاقی می‌فرمایند: «هیچ نعمتی بالاتر از این نیست که در دل بندۀ چیزی جز خدا نباشد.»

خدا



فروتنی و شکستن نفس از مهم‌ترین فضایل انسانی است که نیروهای بسیجی موصوف به چنین اخلاقی می‌باشند. بسیج علاوه بر این که در مقابل خدا خاشع و فروتن است در برابر مردم متواضع می‌باشد. قرآن کریم ویژگی مؤمنان و مردان خدا را چنین بیان می‌کند: «بندگان شایسته خدا کسانی هستند که با آرامش راه می‌روند و آن گاه که از نادانان حرف نامربوط می‌شنوند، نادیده می‌گیرند و اظهار محبت می‌کنند.»

وہدیت تصویع

غیرت و جوانمردی از ویژگی‌های هر بسیجی است. به طور کلی منظور غیرت دینی این است که نیروهای بسیجی نسبت به مسائل اخلاقی و دینی جامعه و ترویج احکام و معارف الهی حساسیت داشته باشند. اگر موضوعاتی در جامعه رخ داد که با احکام اسلامی و الهی مطابق نبود، در برابر آن عکس العمل نشان داده شود. موضوع غیرت، در سیره مucchoman(علیهم السلام) و بزرگان دین به وضوح مطرح است. اگر بخواهیم نماد کلی و عینی غیرت دینی را در عصر حاضر از بزرگان دین مطرح کنیم، موضع‌گیری شجاعانه حضرت امام(ره) در تالیف کتاب آیات شیطانی توسط سلمان رشدی است که فتوای تاریخی قتل سلمان رشدی را صادر فرموده‌اند. بنایراین بسیجی هرگز در مقابل ناهنجاری‌های جامعه بی‌تفاوت نخواهد بود. در مقابل زشتی‌ها و ناپاکی‌های اخلاقی و اجتماعی اهل تسامح و تساهل نخواهد بود.

حر خلق

مردمان بود

منظور از مردمی بودن بسیج این است که آنان از متن ملت برخاسته و به صورت خودجوش و حرکت مردمی به عضویت این تشکیلات پیوستند و در جهت مصالح و آرمان‌های نظام به پیروی از ولایت فقیه به انجام وظیفه پرداختند. حضور رده‌های مقاومت بسیج در کلیه اقتدار و اصناف و اقصی نقاط کشور و پذیرش و جذب آزاد مردم در سینین مختلف نماد واقعی مردمی بودن این تشکیلات است.

گرچه شجاعت یک صفت اخلاقی است؛ ولی مهم‌ترین نماد اخلاقی و رفتاری یک فرد در زندگی اجتماعی است. فرد شجاع کسی است که دارایی هویت دفاعی است و در راه حفظ ارزش‌ها جرأت برخورد با عوامل دشمن را دارد. اگر شجاعت به عنوان یک فرهنگ عمومی در جامعه ما وجود داشته باشد و همه آزاد مردم صلابت و شهامت در راه دفاع از اسلام و ارزش‌های دینی را داشته باشند، بدون شک کیان اسلامی از هر خطی مصون خواهد بود. حضور مقندرانه در دفاع مقدس و خلق حماسه‌های پرشور بسیجیان در صحنه‌های نبرد نشانه‌های عینی از شجاعت بسیجیان در صحنه‌های دفاع می‌باشد که از مهم‌ترین شاخصه‌های نیروهای بسیجی نیز می‌باشد.

شهادت طبی

شهادت طلبی با وجود بسیجیان عجین شده است و بسیجی شهادت را می‌شناسد و به آن عشق می‌ورزد. حبّ به شهادت را بسیج از مولای خود علی(علیه السلام) آموخته است که فرموده است: «آنی للشهاده لمحب». من دوستدار شهادت هستم. نام بسیج در فرهنگ انقلاب اسلامی با ایشار و شهادت نقش بسته است، زیرا ارزش‌هایی که فرهنگ اسلام و بنیان دینی برای شهادت قائل است بسیجی را شیفته شهادت کرده است. رسول گرامی اسلام(علیه الله علیه و آله و سلم) فرمود: «بالای هر نیکی، کار نیک دیگری است تا این که مرد در راه خدا کشته شود. وقتی در راه خدای عزوجل کشته شد، بالای آن کار نیکی وجود ندارد.»

غیرت دینی

غیرت و جوانمردی از ویژگی‌های هر بسیجی است. به طور کلی منظور غیرت دینی این است که نیروهای بسیجی نسبت به مسائل اخلاقی و دینی جامعه و ترویج احکام و معارف الهی حساسیت داشته باشند. اگر موضوعاتی در جامعه رخ داد که با احکام اسلامی و الهی مطابق نبود، در برابر آن عکس العمل نشان داده شود. موضوع غیرت، در سیره مucchoman(علیهم السلام) و بزرگان دین به وضوح مطرح است. اگر بخواهیم نماد کلی و عینی غیرت دینی را در عصر حاضر از بزرگان دین مطرح کنیم، موضع‌گیری شجاعانه حضرت امام(ره) در تالیف کتاب آیات شیطانی توسط سلمان رشدی است که فتوای تاریخی قتل سلمان رشدی را صادر فرموده‌اند. بنایراین بسیجی هرگز در مقابل ناهنجاری‌های جامعه بی‌تفاوت نخواهد بود. در مقابل زشتی‌ها و ناپاکی‌های اخلاقی و اجتماعی اهل تسامح و تساهل نخواهد بود.

روایتی از زندگی دشوار یک جانباز شیمیایی

جانباز است آن هم از نوع شیمیایی که بیش از ۵۰ درصدش را بنیاد شهید تأیید کرده است، با دو فرزند دلبند و همسر مهریانش که عوارض شیمیایی آنها را هم در برگرفته است، نمی‌داند به درد خودش برسد یا فرزندانش؛ با یاد دوستان شهیدش و تصویر امام و آقا که کنارش گذاشته خوش است.

امان از آینین نامه و قانون اگر خروجی‌اش به درمان دردهای چند لایه یاران خمینی(ره) نینجامد. به بنیاد شهید چه ربطی دارد که فرزندان یک جانباز شیمیایی که پیش از شهادت پدر عوارض جنگ را از او به ارث برده‌اند؟ اصلاً می‌خواست ازدواج نکند...

می‌گفت ۱۰ سال بعد از این که جانباز شدم ازدواج نکردم که نکند فرزندانم به عوارض ناشی از شیمیایی شدم مبتلا شوند؛ اما خدا می‌خواست که به واسطه فرزندانم هم امتحان شوم. بنیاد شهید مصوبه‌ای دارد که جانبازان شاغل باید مشکل درمانی خود را از طریق محل کار خود حل کنند. خودش کارمند تأمین اجتماعی بوده است؛ اما حالا هزینه درمان خودش و فرزندانش بین بنیاد شهید و اداره تأمین اجتماعی سرگردان است.

می‌گفت وقتی به خانه‌شان رفتم، دیدم که هیچ کدام از اعضای خانواده رمقوی به تن ندارند، جویای این وضعیت شدم، گفتند که چند وقتی است کسی‌پول اکسیژن تمام شده است، پرسیدم: مگر کسی‌پول اضافی ندارید؟ پاسخ دادند: داریم؛ اما چون در "زیر زمین" است کسی را نداریم که توان آوردن و به کار اندازی آن را داشته باشد...

می‌گوید: دیگر حتی همان جلوی در هم کسی به دیدن مان نمی‌آید. دیگر تماشایی نیستیم. شاید هم فراموش شدیم...

روزی یک ساعت از عمرش را باید زیر کسی‌پول سپری کند، اکسیژن در خانه‌شان غنیمت است! می‌گوید: نوبتی نفس می‌کشیم؛ زیر کسی‌پول!

حالا دو پسر دارد که هر دو مبتلا به تومور مغزی شده‌اند و همسری که او هم تحفه‌ای از عوارض شیمیایی همسرش دارد، همسری که دیگر دیبرستان بود؛ اما مجبور شد تا خود را بازخرید کند و عرصه معلمی را با پرستاری از شوهر و فرزندانش عوض نماید. با هر سرفه‌ای که می‌کند، یکی از تاول‌های بدنش سر باز می‌کند و خس خس سینه با سوزش بدنش توأمان آتش به جانش می‌نشاند.

"یعقوب دیلم" همان رزمnde نوجوان که تمام هستی‌اش را در آستانه دش قربانی کرد، امروز قربانی برخی قوانین شده است.

- شرح فدایکاری‌های او در دوران دفاع مقدس در کتابی با عنوان "زود پرسنو شو بیا" به قلم: غلامعلی نسائی که بنازگی در اولین همایش انتخاب کتاب سال، توسط اراده کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان گلستان، به عنوان کتاب برتر شناخته شده است، به رشته تحریر درآمده است. کتابی که در آن چهارده خاطره از جانبازان شیمیایی بیان شده است که هر یک امروز با مشکلات فراوانی گرفتارند.

در بخشی از این کتاب خاطرات این جانباز مظلوم شیمیایی تحت عنوان «هیچ کس مرا نبوسید؛ حتی دوستانم». آمده که در ادامه می‌آید:

دو فرزند ر با خطر ریز شیمیایی می‌شوند!

در یکی از همین روزهایی که ما در خطوط جبهه حرکت می‌کردیم، یک نقطه‌ای بود که قبلاً توسیط دشمن متصرف شده بود. بعد نیروهای ما رفته بودند آن‌جا را مجدداً تصرف کرده بودند. بنده داشتم از این خطوط بازدید می‌کردم و به یگان‌ها و به سنگرها و به این بچه‌های عزیز رزمnde مان سر می‌زدم. یک وقت دیدم یکی دو تا از برادران همراه من خیلی ناراحت، شتابان، عرق‌ریزان، آشفته آمدند پیش من و من را جدا کردند از کسانی که داشتند به من گزارش می‌دادند که یک جمله‌ای بگویم. دیدم که این‌ها ناراحتند گفتم چیه؟ گفتند که بله ما داشتیم توی این منطقه می‌گشتبیم، یک وقت چشم‌مان افتاد به جسد یک شهیدی که چند روز است این شهید بدنش در زیر آفتاب این‌جا باقی مانده. من به شدت منقلب شدم و ناراحت شدم و به آن برادرانی که مسئول بودند در آن خط و در آن منطقه، گفتم سریعاً این مسئله را دنبال کنید. جسد این شهید را بیاورید و جسد شهدای دیگر را هم که در این منطقه ممکن است باشند جمع کنید.

اما در همان حال در دلم گفتم قربان جسد پاره پارهات یا ابا عبدالله، این جا انسان می‌فهمد که به زینب کبری چقدر سخت گذشت، آن وقتی که خودش را روی نعش عربان برادرش انداخت، و با آن صدای حزین، با آن آهنگ بی اختیار، کلمات را در فضا پراکند و در تاریخ گذشت فریاد زد «بایی المظلوم حتی قضی، بایی العطشان حتی مضی» پدرم قربان آن کسی که تا آن لحظه‌ی آخر تشنۀ ماند و تشنۀ لب جان داد.

بيانات در خطبه‌های آخر تشنۀ ماند و تشنۀ لب جان داد.

۱۳۶۷ / ۶ / ۴

شهیدی که زیر آفتاب بازده بود

فرمانده روی تل خاکی رفت و شروع کرد: می خوام یک خبر بدی به شما بدم. دلها همه ریخت. همه ساخت بودند. کسی جم نمی خورد. نمی دانم چگونه این خبرو بدم. شما آمدید و دل تان را برای خدا روانه بهشت کردید. تا همینجا هم که آمدید اجرتتان را بردین. کار خودتان را کردید. تا اطلاع بعدی عملیات لغو شده و چند روز دیگه ان شاء الله... خیلی مختصر و کوتاه حرف زد و پایین آمد.

بچه ها ناراحت و دلگیر بودند. صفعها به هم خورد. حوصله ها ناگهان سر رفت. هر که پیش خودش نق می زد؛ آخه اگه بنا بود بخوریم، بخوابیم... چند وقته داریم مال بیتالمال می خوریم. همین طوری بی هدف. این که نشد. بعضی ها هم راضی بودن به رضای خدا. ففقالبته فقط حوصله ها سر رفته بود، همین. مثل این که توی یک صف منتظر گرفتن چیزی باشی، بعد یک مرتبه بگن آقا تمام شد، برید. حال همه گرفته

شد. بد جوری بچه ها ناراحت شدند. دمغ و خسته و نالمید، رفتند داخل سنگرهای. بعضی ها هم رفتند بالای کوه، لب چشمکه من رفتم داخل سنگر. سیدصادق هم آمد. کتری را گذاشتم تا چای بخوریم. حمالیم را باز کردم و توی سنگر دراز کشیدم. صادق هم دراز کشید. نه من نه صادق، یک کلمه حرف نمی زدیم. چند دقیقه همین طور گذشت. هنوز کتری جوش نیامده بود. ناگهان احساس کردم صدایی از دور دست به گوشم خورد. از جا پریدم و دست صادق را گرفتم. به سرعت صادق را هم کشیدم از سنگ بیرون. صادق گفت: چه شده؟ دیوانه شدی؟ گفتم دلم یه هوای داره. یه صدایی تو گوشم پیجید. جلوی سنگر ایستادم. صادق هم کنارم. گفت: دیوانه کله خراب، بروم بایا. بروم چایی. سرم درد می کنه. خسته ام یعقوب. بچه ها خیلی آرام بیرون قدم می زدند. بعضی ها هم دور هم نشسته بودن و حرف می زدند. به آسمان نگاه کردم. ابرهای سفید، تکه تکه در آسمان معلق بودند. تمام آسمان را ورانداز کردم. هیچ چیزی پیدا نبود. سیدصادق گفت: دنبال چی می گردی؟ گفتم: راستش توی سنگر که دراز کشیده بودم، حس کردم صدای هواپیما و انفجار اومد. سید تو می خندی؟ گفت: ترکش کجا بود؟ پوسته راکته. دلم هری ریخت؛ پوسته راکت شیمیایی! دو - سه متر دورتر گوللهای صدا و باز همان انفجار در گوشم پیجید: سید! دیدی زدن؟ شنیدی؟ صدای هواپیما. سیدصادق گفت: ول کن بابا. دستم را گرفت و کشید داخل سنگر. من هنوز چشم هایم آسمان را رصد می کرد. یک پاییم داخل سنگر بود و یکی بیرون و سرم هنوز به آسمان که خودم را بیرون سنگر ول کرد. گفتم: بیا اومند. بچه ها همه حیران و ویران به آسمان نگاه می کردند:

نه، خودی نیست. سید رفت روی تل خاکی و شروع به داد و فریاد: بچه ها برید سنگر بگیرید. عراقیا اومند. عراقیا اومند. طوری داد می زد که تا یک کیلو متر هم صداش می رفت. همه هراسان و بی هدف در گوشه و حاشیه کوه می دویند. معلوم نبود چرا داخل سنگر نرفتند. فرمانده و معاونین نمی دانم کجا رفته بودند. شاید هم داخل سنگر بودند و شاید هم رفته بودند شناسایی یا ستاد یا قرارگاه. همهمه ای شده بود. هواپیما های عراقی غول پیکر ناگهان مثل کرکس در آسمان نمایان شدند. سیدصادق هم مثل شیبورچی می دوید بچه ها را به سنگرهای هدایت می کرد. تا رفته به خود بیایم، هواپیماها رسیدند. یکی، دو تا، سه تا، چهار تا، دو طرف ما کوه بود و ما توی گردنهای که به صورت یک پیچ بزرگ به نظر می آمد، بی هدف می دویدیم. بعضی ها به طرف بالای کوه می دویند. این که توی یک صف منتظر گرفتن چیزی باشی، بعد یک مرتبه بگن آقا تمام شد، برید. حال همه گرفته

هنوز به سنگر نرسیده بودم که صدای مهیبی از پشت سرم بلند شد. همین طور که می خواستم خیز برم، دو متري سنگر، ناگهان پشم سوخت. میان انبوی از دود و غبار، قوار گرفتم. محکم چسبیدم به زمین. احساس کردم پرس شدم. پشم می سوخت. فریاد کشیدم: سوختم. یا علی (علیه السلام)! یا زهر (علیها السلام)! همین طور مرتب فریاد می کشیدم. راکت دوم، سوم؛ هواپیماها همین طور می زدند. آسمان غبار گرفته بود. هیچ جا دیده نمی شد. جز ناله هیچی نبود. از بالای کوه تا کوه مجاور را بیماران کردند و فرار کردند. حدود سیصد نفر نیرو مستقر بود. همین طور داد و فریاد می کردم. از هر گوشه صدایی بلند بود. یکی ناله می کرد. یکی داد می زد. یکی «الله اکبر» می گفت و یکی «یا زهرا». کل منطقه را دود و گرد و غبار گرفته بود. اصلا سیدصادق را فراموش کردم. شاید هم مشکل خودم باعث شده بود فراموشش کنم.

- همین طور که روی زمین می غلطیدم، داد می زدم. یکی پشت سرم، صدام زد؛ یعقوب! یعقوب چی شده؟ نگاهش کردم. سیدصادق بود. گفتم: پشتم! با دست اشاره کردم به کتفم. دیدم داره می خنده. گفتم: دیوانه! من دارم می سوزم، کشیده بودم، حس کردم صدای هواپیما و انفجار اومد. سید تو می خندی؟ گفت: ترکش کجا بود؟ پوسته راکته. دلم هری ریخت؛ پوسته راکت شیمیایی! دو - سه متر دورتر گوللهای افتداده بود که از میانش دود غلیظی بالا می رفت؛ لوله می شد و توی هوا پخش می شد. سیدصادق داد زد: شیمیایی زدن. بچه ها ماسک ماسکاتونو بزنید!

پوسته را که پشتم چسبیده بود، کند و کمی آرام شدم. دیگه ترسم ریخت؛ ولی پشتم به اندازه یک بشقاب کاملا سوخته بود. بعضی ماسک هاشون را زده بودند. همراه سیدصادق به داخل سنگر رفت. بلاfaciale آمبول آتروپین را برداشتیم و فرو کردم توی کشاله رانم. سیدصادق هم همین طور می زد. سیدصادق هم همراه من بیرون آمد. بچه ها به طرف چشمها ای که بالای کوه بود، می دویند. من هم رفت. کم کم احساس تشنجی کردم.



بچه ها روی چشمها بر شده بودند. هنوز فضا را غبار گرفته بود و کاملا بوی سیر احساس می شد. ماسکم را برداشتم و چفیه ام را خیس کردم. غافل از این که آب هم آلوده شده، شروع کردم به آب خوردن. از جا بلند شدم. سیدصادق پیداش نبود. هر کس همین طوری بی هدف می دوید و داد و فریاد می کرد. چند تا تویوتا پایین کوه بچه ها را سوار می کردند. تتم بین بود. باز داغ می شدم و گر می گرفتم. آتش در تم زبانه می کشید و بچه های عراقی غول پیکر ناگهان مثل کرکس در آسمان نمایان شدند. سیدصادق هم مثل شیبورچی می دوید بچه ها را به سنگرهای هدایت می کرد. تا رفته به خود بیایم، هواپیماها رسیدند. یکی، دو تا، سه تا، چهار تا، دو طرف ما کوه بود و ما توی گردنهای که به صورت یک پیچ بزرگ به نظر می آمد، بی هدف می دویدیم. بعضی ها به طرف بالای کوه می دویند. این که توی یک صف منتظر گرفتن چیزی باشی، بعد یک مرتبه بگن آقا تمام شد، برید. حال همه گرفته

- از کوه که سازیز شدم، بعضی ها وسط راه توی سراشیبی زانو می زندند و عق می زندند و بالا می اوردن. هنوز من سر پا بودم. خودم را نزدیک تویوتا رساندم؛ ولی وقتی دست بردم ناگهان پشم سوخت. میان انبوی از دود و غبار، قوار گرفتم. که برم بالا ناگهان یادم آمد که سیدصادق نبیست. رفتم داخل سنگر. دیدم دراز کشیده و خون بالا آورده. تمام لباس هاش خونی بود. گرفتم روی دوشم و از سنگر بیرون شد. هر کس هدایت می کرد. تنشی خشیده بود. نه حرفی می زد و نه ناله ای. هر از گاهی یک بار نفس عمیقی می کشید و خون بالا می اورد. آرام گذشت. همین طور که می خواستم جمع بچه ها بود. می گفت: دست هاتون رو بیدی به هم. کسی محلش نداد. دوباره داد زد: برادر ای دست هاتون رو بیدی به هم. کسی زنجیر کنید. یکی یکی دست بچه ها را به هم قفل می کرد. بچه ها ممه نایینا شده بودند. دست گذشت. همین طور که می خواستم جمع بچه ها بود. می گفت: ها را به هم زنجیر شده بود. امدادگر نفر اول را که داخل اتوبوس کشید بقیه هم تکان خوردند و کشیده شدند. یکی داد از اتوبوس بیرون شد. همین طور که می خواستم جمع بچه ها با همان حال زد: برای سلامتی رهبر انقلاب، صلووات. بچه ها با همان حال صلووات بلندی فرستادند.

- یکی یکی از اتوبوس بالا می رفتند، روی پله های اتوبوس سکندری می خوردند و بالا می رفتند؛ مواطن بیش! باشه رفیق. یکی یکی همیگر را می کشیدند و به ته اتوبوس که صندلی هایش را برداشته بودند، می رفتند. یکی موکت خشک کف اتوبوس پهن کرده بودند. سوار اتوبوس شدم. بعضی ها ضجه می زندند. بعضی ها ناله می کردن؛ ببخشید اخوی. نمی بینم. نمی دانم کجا ای اتوبوس نشسته بودم. وسط بود یا جلو یا عقب. مهم هم نبود کجا هستم. همه مثل هم بودیم. اتوبوس حرکت کرد. تکانی خورد. یکی که استفراغ می کرد، بچه ها هم شروع می کردند. کف اتوبوس لیز شده بود. بیوی گند استفراغ، صدای عق زدن. گاهی تو همان حال یاد رانده اتوبوس می افتدام. چه دلی داشت. خوب بود که ما نمی دیدیم. روده هام داشت بیرون می آمد. همه ناله می کردن. همه داد می زدن: آب، یه جرعه آب می خواه. نشیدین؟ گفتم از تشنگی دارم کتاب می شم. بعد همین طوری صداش قطع می شد. نفر بغلی اش که می فهمید دیگه شهید شده، برash یه صلووات می فرستاد. بچه ها همه متوجه می شدند که یکی دیگه پرید. تا اتوبوس بر سه به مقصد، ده نفر شهید شدند.

مادرم سرش را داخل ماشین کرد و مرا تنگ در آغوش کشید.
- دلم لرزید. آشفته و هراسان، گنگ مانده بودم. می ترسیدم نکند آلودگی را به مادرم و خانواده ام منتقل کنم. ولی پزشکان گفته بودند خطری همراهان مرا تهدید نمی کند. به غیر از خانواده ام، هیچ کس مرا نبوسید؛ حتی دوستانم، مادرم دستم را گرفت. می نالید. گریه می کرد. اشک می ریخت. روزی پسری نوجوان که هنوز پشت لبش سبز نشده را به جنگ فرستاد، اما حالا مردی سیاه با زخم های بسیار، سرفه و... سرما خوردی ننه جان؟ چرا این قدر سیاه شدی؟ این زخمها چیه؟ ترکش خوردی؟ مادر شیمیایی شدم. شیمیایی، دلها را می لرزاند. آنها که به تماساً آمده بودند، چند قدم عقب تر رفتند.

بعد بهانه ای می گرفتند و عقب می رفتند و در می رفتند. تو باید استراحت کنی. ان شاء الله بعداً می آم خبرت را می گیریم. رفتند، برادر بزرگم قبل از وارد شدنم، برق اتاق را خاموش کرد. چاره ای باید اندیشید. تاریکی مگر می شود؟ اتاق نیمه روشن بود. هوا رفته تاریک می شد.

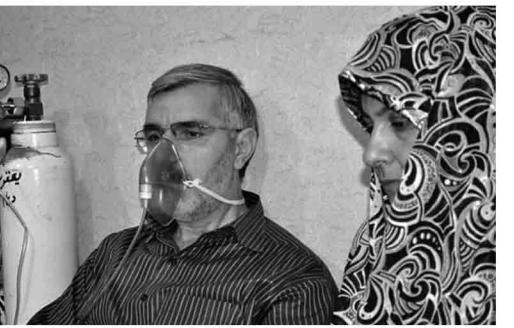
- اتاق را بلا فاصله دو تکه کردند و در ته اتاق، رختخوابی پهن کردند و من روی آن دراز کشیدم. با پارچه ای ضخیم و تیره، نیمی از اتاق را تاریکتر کردند. لامپ را عوض کردند. نیمی از لامپ را که طرف من بود، با یک تکه مقوا کفت شوکه شدند. از برادرم پرسیدم؛ راستی شما جلوی بیمارستان ندیدی اسم بیمارستان چیه؟ گفت: بیمارستان چمران. دو ماه طول کشید و گفتند که حالت بهتر شده، باید بروی خانه استراحت کنی. کم کم هم چشم و هم زخم های تاول خوب هستی؟ گریه افتاد. من هم گریه کردم. روزی که با هم خواهد شد و چهره ات مثل اول خواهد شد.

مدتی بود چشم هام بسته بود. روزی که مرخص شدم، همین سفید و شاداب؛ اما حالا با مردی روبروست کور و سیاه ساخته. سیاه که نگو، مثل لاستیک چرخ اتومبیل؛ تاول زده، چشم های پف کرده، موهه ای ژولیده، کل گرفته و دست های ورم کرده. پرسید: یعقوب! چیه؟ گفت: نور چشم هامو آزار می ده. با یک تکه پارچه مشکی چشم را بستند و از بیمارستان بیرون رفتمن.

- یکی از رهگذران از برادرم پرسید: این سوخته؟ گفت: شیمیایی شده. یک خودروی پیکان از گرگان آورده بودند و من هم قرار شد با همان ماشین برگردم. با وضع چشم هام رفتند چندین برگ روزنامه و چسب تهیه کرده و کاملاً عقب

کردیم.

جاده هزار، میان کوه های بلند و کشیده، ماشین می نالید. از سرما و هوای پاک کوهستانی احساس می کردم کمی راحت تر نفس می کشم. تک سرفه هایی در زوشه باد و خرناسه ماشین گم می شد. نمی دانستم چگونه با مادرم رویه رو شوم؛ گریه خواهد کرد؟ حتماً گریه می کند. نه، برای چه؟ این همه بچه های مردم شهید و زخمی شدند، من هم مثل دیگران؛ مرا فراموش کردند و دیگر حرفی از رفتن به آلمان هم پیش نیامد. خودم شیفتنه رفتن نبودم، اصلاً انتظار ماندن را هم نداشتمن. تازه روزی که آمدند فرم اعزام به آلمان را پر کردند، گفتم چه سود؟ جز یک ضرری به بیتالمال برآتون، چیزی زندگانی جریان داشت و من هیچ اطلاعی از آینده خود نداشتمن. آیا برای همیشه نایینا خواهم ماند. بوی ده، خانه های گلی، دیوارهای سنگ و گل و بوی خاک را حس می کردم. بوی سفال خانه ها، بوی پرچین ها، روتا، کوچه های پر پیچ و خم و صدای آشنا، صدای فریاد پدرم که صلوات می فرستاد،



خوش به حال بچه هایی که شهید می شدند. من هم هر روز در انتظار پرواز بودم و لحظه شماری می کردم. نایینایی از یک طرف، شهادت همزمانم، تاول ها... هیچ کس از خانواده ما از سرنوشت ما خبر نداشت. تا این که سه هفته گذشت و برادرم را که در تهران بود، شماره اش را به یک نفر که برای عیادت جانبازان می آمد، دادم.

- دو روز بعد برادرم به بیمارستان آمد. توی راهرو بیمارستان روی یک صندلی نشسته بودم که متوجه شدم کسی از پرستار سؤال می کند این جایعقوب دیلم دارید. صدای برادرم امیر بود. جا خوردید، من داغون بودم. یک لحظه به دلم زد خودم را اصلاح شناسایی ندهم؛ ولی باز دلم برایش سوخت. داد زدم امیر! برادرم به طرف من آمد. می ترسید باور کند که من یعقوب هستم. شاید از صدا مرا شناخته باش، ولی نمی خواست باور کند. چون کاملاً چهره ام به هم ریخته، سیاه و تاول زده بود. باورش نمی شد که برادر کوچک نوجوانش را در این وضع نشده بود که پرستاری دیگر. از صدای پای پرستار متوجه اش می شدیم. باز دوباره یک آمیول دیگه، پرسیدم: خانم پرستار، آخربش بود؟ پرستار جوابم را نداد. دور شد.

- نیم ساعتی گذشت. چند نفر دیگه آمدند. لباس هامون را دوباره عوض کردند. یکی یکی ما را از روی تخت پایین آوردند و دوباره داخل محوطه بیمارستان برندند و ما را سوار آمپول اس کردند. پرسیدم: کجا باید بروم؟ گفتند: فرودگاه. احتمالاً شما را می بین تهران. هواپیما هم انگار باری بود. چون وقتی می خواستیم سوار هواپیما بشیم از روی یک شب بالا رفتم. متوجه شدم باری هست. قبلاً سوار شده بودم. ما را چه به این که هواپیمای درجه یک سوار بشیم! هواپیما صندلی نداشت. کف هواپیما هم موکت پهن بود. نفری یک پتو به ما دادند. روی زمین، یعنی کف هواپیما دراز کشیدیم. همین طور که دراز کشیده بودیم، پتوی همیگر را شتابی می کشیدیم. نیم ساعتی گذشت که هواپیما بلند شد. حدود ده دقیقه طول نکشیده بود که هواپیما دوباره برگشت و نشست. متوجه شدیم که میراژ های عراقی ما را هدف قرار داده و هواپیما مجبور به نشستن شد. نیم ساعتی در فضای ناهنجار هواپیما بودیم که دوباره هواپیما با اسکورت دو میراژ به طرف تهران حرکت کرد.

فرودگاه تهران که پیاده شدیم، ما را به بیمارستان برندند. نام بیمارستان را نمی دانستیم. برای ما مهم هم نبود که اصلاً چه اسمی داشته باشد. توی بیمارستان که بسترنی شدیم، دوباره ما را لخت کردند و لباس هایمان را برند. حمام کردیم و روی تخت دراز کشیدیم. تازه متوجه تاول های پشت دست و گردن شدیم. پوست مان سیاه شده بود. سیاهی پوست را پرستار به ما گفته بود و تاول ها را حس می کردیم. هر روز یک نفر از بچه ها شهید می شد و من باز یاد سیدصادق می افتادم. هر روز که می گذشت، تعداد ما کمتر می شد. این رنج اورتر بود که ما این گونه می ماندیم.

- نمی دانستم کجا هستیم، اتوبوس توقف کرد و در اتوبوس باز شد. باید همیگر را می چسبیدیم و زنجیر وار بیرون می رفتیم. بچه ها مواطن فرشته ها باشید. شهدا رو لگد نکنید. توی اتوبوس آنقدر زدآب جمع شده بود که وقتی لگد می کردیم، لیز بود. گاه روی سینه شهدا رو لگد می کردیم. از اتوبوس که پایین رفتیم، نسیم خیلی سردی تنم را نوازش داد. داد زدم همین طوری یکی را صدا زدم، مخاطبم را نمی دیدم.

- تا کسی بشنود: ما کجا هستیم؟ یکی جوابم را داد. اینجا بیمارستان کرمانشاه هست. شهدا رو نفهمیدم کجا بردنده و چگونه بردنده. بعد گفت: همین طور از سمت راست دیوار را بگیرید و بريید. خودمان را به داخل سالن پرستار مستقیماً می برندند لباس ما رو عوض می کردن و زیر یه دوش. بوی تعفن می دادیم. یکی یکی ما را روی تخت می خواباندند. چند دقیقه بعد یک آمیول زدن و رفتند هنوز در آمیول خوب نشده بود که برادر کوچک نوجوانش را در این وضع ببیند. حیرت زده و ماتم زده، بغلم گرفت: واقعاً تو خودت هستی؟ گریه افتاد. من هم گریه کردم. روزی که با هم خدا حافظی کردیم، جوانی بودم با گونه ای سرخ و صورتی بور، سفید و شاداب؛ اما حالا با مردی روبروست کور و سیاه ساخته. سیاه که نگو، مثل لاستیک چرخ اتومبیل؛ تاول زده، چشم های پف کرده، موهه ای ژولیده، کل گرفته و دست های ورم کرده. پرسید: یعقوب! یعقوب واقعاً تو خودت هستی؟ اگه خودت هستی، بگو اسم برادرات چیه؟ گفتیم: جعفر، امیر و علی او سط. ناگهان خودم حیرت کردم. واقعاً من چه بر سرم آمده که برادرم نمی تواند مرا بشناسد. گلوبیم خشک شده، تشنجی دوباره سراغ من آمد. زبانم به زحمت می چرخید. بعض برادرم ترکید و بغلم کرد. اشک هایش شانه را خیس کرد. پرستار داد زده آهای آقا، لوش کن! مگه نمی بینی آلوده است! برادرم جا خورد؛ آلوده است؟ خودم هم دچار حالتی خاص شدم. یعنی من تا آخر عمر...

برادرم شروع به گریه کرد. بعض کودکانه ام ترکید شانه به شانه هم اشک ریختیم. بشیمان نبود از راهی که رفته بودم. این شاید از غربتی بود که دلم را گرفته بود و شاید هم از غربت دل برادرم. آن شب تا صبح خوابم نبرد. فردای آن روز، اسم ما را نوشتد برای رفتن به آلمان. تمن هنوز پر تاول بود؛ طوری که دیگه نمی توانستم از روی تخت هم پایین بیام. حتی وقتی می خواستند مرا جایه جا کنند، نمی توانستند تمن را دست بزنند. مجبور بودند از طناب استفاده کنند. نمی دانم چرا مرا فراموش کردند و دیگر حرفی از رفتن به آلمان هم پیش نیامد. خودم شیفتنه رفتن نبودم، اصلاً انتظار ماندن را هم نداشتمن. تازه روزی که آمدند فرم اعزام به آلمان را پر کردند، گفتم چه سود؟ جز یک ضرری به بیتالمال برآتون، چیزی زندگانی جریان داشت و من هیچ اطلاعی از آینده خود نداشتمن. آیا برای همیشه نایینا خواهم ماند. بوی ده، خانه های گلی، دیوارهای سنگ و گل و بوی خاک را حس می کردم. بوی سفال خانه ها، بوی پرچین ها، روتا، کوچه های پر پیچ و خم و صدای آشنا، صدای فریاد پدرم که صلوات می فرستاد،

سرشتر خلبان کشی سشم زاده احمد

(۱۳۵۹/۹/۱۸)

- وقتی در کرمانشاه بودیم، حرast منطقه وسیعی از شمال غرب کشور که از پایگاه کرمانشاه شروع می‌شد و تا آبدانان ایلام ادامه داشت، به عهده پایگاه هوانیروز کرمانشاه بود. حرast منطقه سرپل ذهاب بر عهده سهیلیان و شیرودی و از منطقه سرپل ذهاب تا مهران بر عهده احمد کشوری بود. احمد، تیم‌هایی تشکیل داده بود به نام «بکاو و بکش» یعنی بگرد و دشمن را پیدا کن و او را بکش.

در یکی از مأموریت‌های روزهای نخست جنگ، برای عقب راندن دشمن که حد فاصل قصر شیرین تا سرپل ذهاب را جلوآمده بودند، وارد منطقه شدیم. دشمن با ستون بسیار عظیمی که شامل ادوات زرهی، خودرویی و پرسنلی بود، به طول دو کیلومتر در جاده به راحتی در حال حرکت بود. آنها از قصر شیرین وارد خاکمان شده بودند و به سمت سرپل ذهاب در مسیر مشخصی پیش روی می‌کردند. عشاير منطقه، اطلاعاتی را درباره این جایه جایی به ما دادند. وقتی به منطقه رسیدیم، احمد گفت: «ناید ساکت باشیم. هر طور شده باید جلوی پیش روی آنها را بگیریم.» با سه هلیکوپتر کبرا و یک هلیکوپتر ترابری از قرارگاه به سمت منطقه پرواز کردیم، در حالی که هیچ آشنایی با منطقه نداشتیم و نمی‌دانستیم باید از کدام محور، وارد منطقه شویم و تا نزدیکی‌های ستون دشمن پیش رفیم و از پهلو با ستون آنها مواجه شدیم.



وحشت کردیم که چرا تا این حد، جلو آمدہ‌اند. کسی جلوه شان نبود. هنگام روبرو شدن با آنها فکر کردیم در اطراف ستون، تیم‌های گشت گذاشته‌اند. چون وقتی ستون بخواهد در منطقه ناشناسی حرکت کند، تیم گشت در اطراف می‌گذارند که از جایی ضربه نخورند. تا هفت‌تصد متري ستون جلو رفیم و شناسایی کامل را انجام دادیم. احمد در یک لحظه به عنوان لیدر (راهنمای) تیم گفت: «اول و آخر ستون را بزنید که مشکوک بشوند و همه‌های بین آنها بیفتند و وقتی سرشان شلوغ شد، روی آنها آتش اجرا می‌کنیم.»

«هلیکوپتر خلبان سراوانی به موشک تاو مجهز بود. ایشان اول و آخر ستون را مورد هدف موشک‌های خود قرار داد. ستون نظامی دشمن، سنگ‌کوب کرد و هر چه مهمات داشتیم، روی سرستون ریختیم.» وقتی این تصمیم را گرفت که دشمن را در محاصره بگیرند و به سر و ته ستون دشمن آسیب بزنند، همه فهمیدند که فقط با این شیوه، می‌توانند آن همه نیروی دشمن را نابود کنند. هلیکوپتر کبرا مانور می‌داد و حمله می‌کرد و بر سر دشمن، آتش می‌ریخت و تیر اندازهای دشمن، سرگردان مانده بودند که این چه شبیخونی است که از هوانیروز خورده اند! وقتی آتش و گروه پروازی احمد، با هلیکوپترهای شکاری به منطقه برگشتند، غوغایی را در منطقه دیدند. ستونی که هیچ کس حریف‌شان نمی‌شد و می‌خواستند به قلب ایران بزنند، زمین‌گیر شده بود و این ضربه را از گوشفرکری احمد خورده بود. نیروهای دشمن پس از این شکست مجبور شدند تا اطراف نفت شهر عقب نشینی کنند و از مزرعه خارج شوند. حمیدرضا آبی

- کشوری کار و فعالیت را عبادت می‌دانست. تمام فکرش انجام وظیفه بود. درباره ای میزان علاقه به فرزندانش می‌گفت: «آنها را به اندازه‌ای دوست می‌دارم که جای خدا را نگیرند.» کشوری همواره برای وحدت و انسجام دو قشر ارتشی و پاسدار، می‌کوشید، چنان که مسئولان، هماهنگی و حفظ غرب کشور را از گوشفرکری تلاش او می‌دانستند. او می‌گفت: «تا آخرین قطرهی خون برای اسلام عزیز و اطاعت از ولایت فقیه خواهیم چنگید و از این مژدوران کیف که سرهای مبارک عزیزانم (پاسداران) را نامرداهه ببریدند، انتقام خواهیم گرفت.» به امام (قدس سرہ) عشق می‌ورزید. وقتی در بین راه خبر کسالت قلبی ایشان را شنید، از شدت ناراحتی خودرو را در کنار جاده نگه داشت و در حالی که می‌گریست، گفت: «خدایا از عمر ما بکاه و به عمر رهبر بیفزای.»

وقتی به تهران رسید، عازم بیمارستان شد و آمادگی خود را برای اهدای قلب به رهبرش اعلام کرد. بر این عقیده بود تا در دنیا هست و فرصتی دارد، باید توشه ای برای آخرت بیاندوزد. شهادت در راه خدا برای او از عسل شیرین‌تر بود.

- در جبهه هر بار که از مریم ۳ ساله و علی ۳ ماهه‌اش صحبت می‌شد، می‌گفت: آنها را به اندازه‌ای دوست دارم که جای خدا را در دلم، تنگ نکنند.

- کلاس دوم راهنمایی که بود، مجلات عکس مبتدل چاب می‌کردند. در آرایشگاه، فروشگاه و حتی مغازه‌ها این عکس‌ها را روی در و دیوار نصب می‌کردند و احمد هر جا این عکس‌ها را می‌دید پاره می‌کرد. صاحب مغازه یا فروشگاه می‌آمد و شکایت احمد را برای ما می‌آورد. پدر احمد، رئیس پاسگاه بود و کسی به حرمت پدرش به احمد چیزی نمی‌گفت. من لبخند می‌زدم، چون با کاری که احمد انجام می‌داد، موفق بودم. یک مجله‌ای با عکس‌های مبتدل چاب شده بود که احمد آنها را از هر کیوسک روزنامه‌ای می‌خرید. پول توجیهی‌هایش را جمع می‌کرد. هر بار ۲۰ تا مجله از چند روزنامه فروش می‌خرید و قیمت می‌آورد در دست‌هایش جا نمی‌شد. توی باعجه می‌انداخت نفت می‌ریخت و همه را آتش می‌زد. می‌گفت: چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گفت: این عکس‌ها ذهن جوانان را خراب می‌کند. مادر شهید

- من با احمد، همدوره و همپرواز بودم. از سال ۱۳۵۳ در مرکز پیاده شیراز، دوره‌های مقدماتی و عالی را طی می‌کردیم و در همان روزها که در خدمت ایشان بودم، مسائل عقیدتی را رعایت می‌کرد. از نماز و روزه و فلسفة دین، خیلی حرف می‌زدیم. در همان مرکز، گروهان دیگری، متشکل از خانم‌ها، آموزش نظامی می‌دیدند. احمد توصیه می‌کرد به آنها نزدیک نشویم. آن موقع، حجاب خانم‌ها رعایت نمی‌شد و یگان‌ها هم در کنار هم خدمت می‌کردند و آموزش می‌دیدند. احمد به ما می‌گفت: «ممکن است در این دنیا، جواب کار ثوابی را که می‌کنید، عایدتان نشود؛ ولی بالاخره روزی باید جواب کارش را پس بدھید و یا پاداش کار خیرتان را بگیرید. آن روز، جواب دادن خیلی سخت است.»

- احمد کشوری جزو هیأت هماره دکتر چمران بود که با هم به کردستان رفتند. شهید شیرودی هم به پایگاه منتقل شده بود و خلی زود، با او صمیمی شد و در تیم او قرار گرفت. خبر درگیری‌های شدید پاوه می‌رسید و دکتر چمران در محاصره مژدورهای وطن فروش قرار گرفته بود. تیم پروازی احمد، نخستین گروه عملیاتی بود که راهی کردستان شد. ما به اتفاق شهید سهیلیان وارد منطقه شدیم. با حملات پی درپی، دشمن را تار و مار کردیم و دکتر چمران و گروهش را از حلقه محاصره دشمن بیرون آوردیم. پاوه هم نجات پیدا کرد. در واقع منطقه‌ای که محل شروع درگیری‌ها بود، از لوث وجود دشمن، پاک شد.



مقام معظم رهبری: «من در دوران جنگ گاهی وصیت‌نامه این جوان‌ها را که عاشقانه جهاد می‌کردند و به شهادت می‌رسیدند، نگاه می‌کردم؛ خیلی برای من مفید بود. این وصیت‌نامه‌ها به دل‌های تاریک و سیاه ما و به داخل جان انسان نورافکن می‌انداخت. وقتی این وصیت‌نامه‌ها را نگاه می‌کردم، می‌دیدم این جوان هبده ساله یا بیست ساله، در روزها یا هفته‌های آخر زندگی‌اش که خبر هم نداشته که شهید خواهد شد، فقط چون احتمال می‌داده که شهید بشود، نشسته و وصیت‌نامه‌اش را نوشتše که گاهی این وصیت‌نامه‌ها آن چنان رقیق، عرفانی، زلال و نورانی بود که انسان می‌دید یک عارف کامل اینجا نشسته است. ۱۳ مهرماه ۸۳

وصیت‌نامه پاسدار شهید محمد تقی متقیان فرزند شهید محمدعلی متقیان

این شهید بزرگوار در سن ۲۰ سالگی در تاریخ ۱۱/۲۲/۶۶ در منطقه‌ی سلمچه در عملیات کربلای ۸ به شهادت رسید.

السلام عليك يا ابا عبدالله و على الارواح التي حلت بفنائك. السلام على الحسين و على على بن الحسين و على اولاد الحسين و على اصحاب الحسين.

با عرض سلام به پیشگاه حضرت ابا عبدالله آن سور آزادگان و شهیدان و صابران و مظلومان و با سلام به محضر بقیه الله الاعظم حضرت مهدی(عج) و به امید تعجیل در فرج آن حضرت و بپا شدن حکومت عدل جهانی‌اش و با سلام به محضر نائب بر حق آن حضرت این رهبر بیداردل و رادمرد و این رونق دهنده‌ی دین مبین اسلام یعنی امام خمینی و با سلام به ارواح پاک و طیبه شهیدان از بدر و حنین تا کربلای خونین و تا شهدای گلگون کفن انقلاب و جنگ تحملی که جان خود را به جان آفرین تسليم نمودند و به امید حاکمیت خط خونین بر جوامع بشریت و فتح و ظفر برای مسلمین.

و با سلام بر شما ملت شریف و مؤمن به اسلام و انقلاب که با الهام از قرآن مجید و با کمک از امداد های غیبی و با رهبریت بزرگ مرجع جهان اسلام حکومتی به پا کردید که حتی در زمان امامان ما نگذاشتند بر پا شود و می‌روید تا زمینه‌سازان حکومت جهانی حضرت مهدی(عج) باشید.

ای عزیزان! اینک در این برده از زمان مسئولیتی بس سنگین بر دوش ماست، ای برادران! ما باید صبر را پیشه خود آبیاری کردند باشیم و این را بدانیم که این دنیا فانی است و آن دنیا باقی و این ما هستیم را با خون خود آبیاری کردند باشیم و خوب امتحان خود را پس بدھیم که در آن دنیا نزد خداوند تبارک و تعالی و اولیائش روسفید باشیم. عزیزان! ما باید مسلمان به لفظ باشیم؛ بلکه باید در اعمال و کردار و رفتار و

گفتارمان خداوند را در نظر داشته باشیم و از گفتار این رهبرمان که همان گفتار امامان و پیامبر اکرم(صلی الله علیه و آله و سلم) و خداوند تبارک و تعالی است پیروی کنیم که اگر در خط رهبر گام برداشتم بدانیم که رستگاریم که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید:

«اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم»



- یک شب که تعدادی از خلبان‌ها مشغول خوردن شام بودند، صحبت از جنگ شد. یکی می‌گفت: من به خاطر حقوقی که به ما می‌دهند می‌جنگم، یکی دیگر می‌گفت من به خاطر بنی صدر می‌جنگم. یکی می‌گفت من به خاطر خودم می‌جنگم و دیگری گفت من به خاطر ایران می‌جنگم. شهید کشوری گفت: من همه این‌ها را قبول ندارم تنها چند تا را قبول دارم و گفت: من به خاطر خدا می‌جنگم. جنگ برای خداست، من نباید بگوییم که ما به خاطر فلان چیز می‌جنگیم. مگر ما بت پرست هستیم، ما به خاطر خدا، به خاطر اسلام می‌جنگیم. اسلام در خطر است نه بنی صدر. اسلام در خطر است ما به خاطر اسلام می‌جنگیم و جنگ ما فقط به خاطر اسلام است.

- صبحانه‌ای که به خلبان‌ها می‌دادم، کره، مربا و پنیر بود. یک روز شهید کشوری مرا صدا زد گفت: فلانی! گفتمن: بله، گفت: شما در یک منطقه‌ی جنگی در مهمان سرا کار می‌کنید. پس باید بدانید مملکت ما در حال جنگ است و در تحریم اقتصادی به سر می‌برد. شما نباید کره، مربا و پنیر را با هم به ما بدھید درست است که ما باید با توب و تانک‌های دشمن بجنگیم؛ ولی این دلیل نمی‌شود ما این گونه غذا بخوریم. شما باید یک روز به ما کره، روز دیگر پنیر و روز سوم به ما مربا بدھید. در سه روز باید از این‌ها استفاده کنیم و گرنه این اسراف است. من از شما خواهش می‌کنم که این کار را نکنید. من گفتمن: چشم.

- سرهنگ باباجانی خاطره‌ای را از دوران تحصیل احمد در خارج از کشور تعریف می‌کرد و می‌گفت: در حال تمرین پرواز توی بالگرد نشسته بودیم. احمد سکاندار بود. استاد امریکایی نگاهی به او کرد و گفت: اگر الان بخواهم تو را پرت کنم بیرون چطرب می‌خواهی از خودت دفاع کنی. احمد به قدری از نیروهای بیگانه و خلق و خوی خدا اسلامی آنان بدش می‌آمد که نگاهی به استاد کرد. وقتی لبخند شیطنت آمیز و تحقیر کننده استاد را دید. یقه او را گرفت و گفت: من باید تو را از این بالا پرت کنم پایین. با استاد گلاؤیز شد. سرهنگ می‌گفت: استاد به زبان انگلیسی شروع به التماس کرد. صورتش بعد در حالی که نالمیدانه با قرارگاه تماس گرفتمن تا سراغ احمد کشوری را بگیرم گفتند او به سلامت و با ذکر یا زهرا(S) در حالی که هلی کوپترش هیچ سوتی نداشته به قرارگاه رسیده است.

شهید علی صیاد شیرازی



روزها کار می کرد و شبها درس می خواند. بارها دیده شده که او از دستمزد کارگری اش، برای بچه هایی که وضع مالی خوبی نداشتند، کفش و لباس تهیه می نمود. در اوایل جوانی جلسه قرآن روستا را اداره می کرد. زمزمه تلاوت قرآن شنوندگو شرکت روزتاییان آن زمان را می نوازد. در هجده سالگی به خدمت سربازی در لشکر ۷۷ مشهد اعزام شد و پس از آن که حضرت امام دستور دادند سربازها، پادگانها را ترک کنند، او از پادگان فرار کرد. شهید در دست نوشته هایش نوشته است:

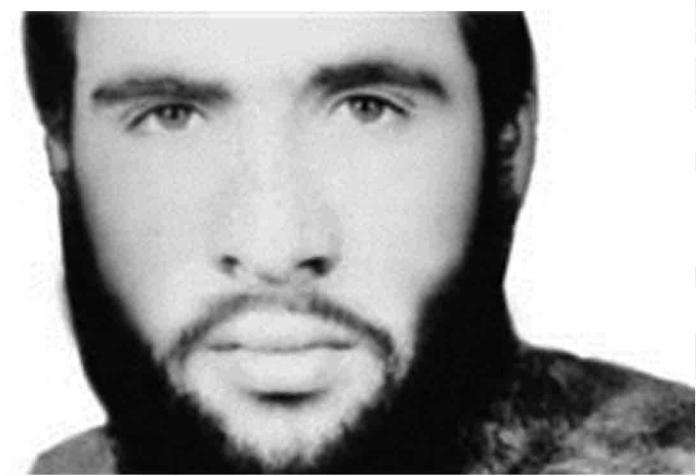
«نژدیک ۶-۷ ساعت از چشم افسران رژیم طاغوت در لاستیک تراکتور مخفی شده بودم.» پس از فرار از پادگان لباس های سربازی را به دفتر یکی از مراجع عظام در مشهد تحويل داده با لباس شخصی به شهرستان آستانه بر می گردد. او اولین کسی بود که عکس امام را آشکارا به منطقه آستانه برده است. با حضور این شهید بزرگوار در منطقه و تلاش های خستگی ناپذیر او، فعالیت های انقلابی اوج می گیرد. امرالله، به علت همین فعالیت های انقلابی و نیز علاقه ویژه خود، ارتباط وسیعی با دفتر علماء پیدا می کند و بخصوص جذبه خاص حضرت امام(ره) وی را به سوی دفتر ایشان کشانده و در جرگه پاسداران حضرت امام(ره) قرار می دهد. به این ترتیب توفیق و سعادت همراهی با حضرت امام(ره) به مدت حدود سه سال هم در قم و هم در جماران نصیش می شود. شهید قربانی در یادداشت هایش با ذکر نظم و دقت امام(ره) می نویسد: «ما پست های مان را با اعمال و رفتار دقیق حضرت امام(ره) تنظیم می نویسیم».

عکس های شهید بزرگوار با حضرت امام(ره)، زینت بخش آثار با ارزشی است که از او باقی مانده است. نفس مسیحی ای وجود حضرت امام(ره) جانی دوباره به او بخشدید، لذا به نقاط دور و نزدیک می رفت و از جبهه و امام و انقلاب و ارزش ها برای مردم سخن می گفت.

پست های مان را با اعمال و رفتار حضرت امام تنظیم می نمودیم

شهید امرالله قربانی
امرالله قربانی شهید نام آشنای پیشکسوتان سپاه و بسیج استان های قم و مرکزی است. شهید بزرگواری که حوزه دو مقاومت بسیج قم نام خود را به افتخار خاطره نیک حضور این فرمانده دلیر، از او دارد. گیلانغرب در عید قربان سال ۱۳۶۲ شاهد به شهادت رسیدن شهید امرالله قربانی بود.

- شهید بزرگوار، امرالله قربانی، در سال ۱۳۳۸ در روستای «قلعه آقامحمد» از توابع شهرستان آستانه استان مرکزی به دنیا آمد. تا کلاس پنجم ابتدایی را در روستا خواند و سپس به اراک رفت.



عزیزانم! چند توصیه به شما و برادرانم می کنم، هر چند خودم عامل این گفته ها نبودم؛ ولی دوست داشتم این چنین باشم:

۱- نمازهای تان را حتی المقدور اول وقت و با خضوع و خشوع به جا آورید و بعد از نماز تعقيبات و سجده شکر بجای آورید.

۲- قرآن را بخوانید و در آن تعقل کنید و پند و اندرز گیرید.

۳- تا می توانید از کسی به جز خدا درخواست و خواهش و التماس برای چیزی نکنید.

۴- همیشه در یاد خدا و در حال گفتن ذکر باشید.

۵- همیشه خود را محتاج نصایح بزرگ ترها و دیگران بدانید.

۶- با دیگران با توجه برخورد کنید و گشاده رو باشید.

۷- سعی کنید کسی را چه به شوخی، چه به جدی به باد مسخره نگیرید.

۸- برای دیگران ارزش قائل شوید و به دیگران اعم از کوچک و بزرگ احترام بگذارید.

۹- حرفی را که به عمق و ریشه آن بی نبرده اید، نزیند و سعی کنید قضاوتهای عجولانه و بی جا نکنید.

۱۰- به کوچک ترها تان بیشتر محبت کنید و آنها را نصیحت و راهنمایی کنید.

۱۱- همیشه متواضع بوده و خود را بر دیگران برتر ندانید و از کسی توقع بی جا و حتی بجا هم نداشته باشید.

۱۲- قدر و ارزش رهبر عزیز انقلاب اسلامی را بدانید و با کردار خود شکر این نعمت را بجا آورید و در خط رهبرگام بردارید. (انشاء الله)

در پایان عظمت و نصرت اسلام و مسلمین را از درگاه ایزد متعال خواهانم و از خداوند متعال می خواهم مسلمین را از خواب غفلت بیدار کند و به امام عزیز ما، رهبر کبیر انقلاب و یاران با وفایش طول عمر با عزت عنایت بفرماید و خداوند انشاء الله امام زمان(عج) را به فریاد مسلمین برساند و خداوند انشاء الله آخر و عاقبت ما را ختم به خیر و مرگ ما را شهادت در راه خودش قرار بدهد.

از خداوند می خواهم آن چنان روحیه ای به ما عطا کند که در موقع قدرت و قوت مغور نشویم و در موقع ضعف نالمید نگردیم و خداوند ما را در دنیا و آخرت از اهل بیت عصمت و طهارت جدا نگرداند. (انشاء الله) و اما بگذار بنویسم، ای آنها بای که از انسانیت فقط شکم و شهوت را درک کرده اید و از مسلمانی فقط اسمی شنیده اید! فردا در محضر عدل الهی چگونه می توانید جواب گوی خون شهیدان، اشک یتیمان، آه مظلومان و نالهی مادران شهید داده باشید؟! و فردا چگونه می توانید جواب گوی حضرت سیدالشهداء(علیه السلام) که در یک روز خود و فرزندان خود و اصحاب و یاران خود را فدای دین میین اسلام کرد باشید؟!

خواهش می کنم کمی به خود آید. به خود و دنیا و آخرت خود فکر کنید.
«والسلام»





شیخ فضل الله نوری «ولایت در زعامت سیاسی» را از آن فقهای می‌دانست و به دنبال تبدیل نظام مشروطه به ولایت فقیه بود. شیخ، حاکمیت احکام اسلامی بر نظام حقوقی و سیاسی را از طریق نظارت شرعی فقیهان تثبیت و در همین راه نیز جان خود را تقدیم کرد. شیخ فضل الله نوری (۱۳۲۷ق) برای اولین بار در تاریخ ایران نوعی چشم‌انداز تلفیقی از ولایت را مطرح کرد. او که از برجسته‌ترین شاگردان میرزا شیرازی، بزرگ رهبر شیعیان پس از شیخ انصاری است، عنوان «مشروطه مشروعه» را برای حکومت اسلامی زمان خویش برگزید. ساختاری که در آن زمان در ذهن شیخ نوری شکل گرفته بود مبتنی بر چند اصل اساسی بود که عبارتند از:

۱. در زمان غیبت امام(علیه السلام) مراجع در حوادث، فقهاء شیعه هستند.
۲. هر کس غیر از اهل فقه بر مستد حکومت تکیه زد منع او از این شغل واجب و حمایت او حرام است.
۳. وجود دستگاه سلطنت در یک جامعه اسلامی به منزله قوه مجریه دولت اسلامی است و بایستی مورد تأیید و تنفیذ فقهاء زمان باشد.
۴. وجود یک مجلس مشورتی اسلامی که فقهاء بر آن نظارت داشته باشند برای جامعه لازم است.
۵. دستگاه سلطنت به عنوان قوه مجریه باید تحت نظر مجلس مشورتی، محدود و مشروط به قوانین و مقررات آن باشد. همه این قضایا امروزه برای ما کاملاً آشنا نیزند، در طول سده انقلاب موردن بررسی قرار گرفته است؛ اما شیخ فضل الله نوری آغازگر چیزی است که نظریه ولایت را به مسیر دیگری سوق می‌دهد. بدینسان که نظریه وجود ولایت با حضور نمایندگان مردم را از نظریه تلفیق ولایت فقهها با ولایت مردم تفکیک می‌کند.

همچنین «در زمان غیبت امام(علیه السلام) مرجع در حوادث، فقهاء از شیعه هستند و مجاری امور به ید ایشان است.» از این‌ها مهم‌تر او ریاست سلطان عرفی بر جامعه مسلمانان را غصب می‌دانست و می‌گفت:

«مگر نمی‌دانی که اگر غیر از اهل، در این مستد نشست واجب است منع او از این شغل و حرام است حمایت او. مگر نمی‌دانی که این کار از غیر نواب عام، غصب حق محمد و آل محمد(علیه السلام) است.»

شب‌ها پس از گشتزنی وقتی به ناحیه

می‌رسیدیم، او اخر شب در گوشه‌ای از مسجد نبی اکرم(صلی الله علیه و آله و سلم) نماز شب می‌خواند و با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. این کار همیشگی او بود و ایمان و تقوا در چهره و رفتار این فرمانده بزرگوار موج می‌زد.

من در همان سال ۶۲ - ۶۱ بسیجی عضو پایگاه مسجدنی اکرم(صلی الله علیه و آله و سلم) بودم. بارها می‌دیدیم که شهید قربانی برای بسیجیان جلسه اخلاق و شرح نهج البلاوغه تشکیل می‌داد و کام تشنۀ جوانان بسیجی را از جام گوارای احادیث اهل

بیت(علیه السلام) سیراب می‌نمود. شهید قربانی قد رشیدی داشت و فرماندهی باصلاحات و در عین حال متواضع بود.

علی اکبر صفری - دوست شهید در همه کارهای خیر، پیشقدم بود. برای سخنرانی تبلیغی و حماسی از قم به اصفهان می‌رفت و در سپاه قزوون، سنجد، دیوانده و باشهاده از هم سخنرانی می‌کرد. امرالله دوبار به جنوب رفت و زخمی شد و دوبار هم به کردستان. نقل می‌کنند در دریاچه نزدیک گیلانغرب، غسل شهادت می‌کند حتی صبر نمی‌کند که با بقیه یک چایی بنوشند. به همراه گروه، شتابان برای شناسایی می‌رود و گرفتار میدان می‌شود.

زمان شهادت امرالله، پدر در سفر حج بودند. همان شب عید قربان خواب می‌بینند سقف خانه خراب شده، مشوش می‌شوند و این حکایت یعنی حضور حاجی در منای حج و فرزندش در قربانگاه میدان می‌شود. گیلانغرب.

آری! شهید امرالله قربانی در عید قربان، به امر خدا در مسلح عشق قربانی شد و به کهکشان نورانی افلاکیان، شهیدانی که راه را بر ما خاکیان می‌نمایاند، پیوست و بر ماست که در طوفان سهمگین فتنه‌ها، در مسیر ولایت رهرو راه پر افتخار شهیدان باشیم.

روای: مرتضی قربانی - برادر شهید

شهید امرالله قربانی فرمانده اعزام نیرو در بسیج قم بود. او فرمانده بسیج روستاهای نیز بود. تقریباً تمامی روستاهای قم نام شهید قربانی و سخنرانی‌های حمامی وی را در اعزام به جبهه و دفاع از انقلاب به یاد دارند. یک بار که به یکی از روستاهای دور دست رفته بودم به محض این که نام فamilی مرا شنیده و از نسبت من با شهید امرالله قربانی مطلع شدم، ابراز احساسات کرده و سخنرانی‌ها و اقامه نماز جماعت او را در آن روستا یادآور شدم.

بعد از شهادتش، خانواده‌ای از خوزستان در مسیرشان به شهر آستانه اراک می‌رسند و پس از زیارت امامزاده به زیارت قبور شهداء می‌روند. در زمان استراحت در آستانه، بیمار همراه خانواده در عالم رؤیا شهیدی را می‌بیند که به او می‌گوید: «برخیز که امام حسین(علیه السلام) تو را شفا داده!» از خواب برمی‌خیزد و خواب را برای خانواده‌ای تعريف می‌کند. همگی آنها در گزار شهداء آستانه به جستجو پرداخته تا عکس شهید آشنا در خواب را جستجو کنند تا این که به عکس شهید قربانی می‌رسند. بیمار شفاییافته تصدیق می‌کند شهیدی که به من مژده شفا از طرف سیدالشهداء(علیه السلام) را داد، صاحب همین عکس بود. بعدها این خانواده خوزستانی، خانواده ما را پیدا کرده جریان را به طور کامل تعریف می‌کنند.

وقتی با ماشین سپاه به گشت زنی می‌برداخت، موقع اتمام گشت اجازه نمی‌داد با ماشین بیت‌المال او را به خانه برسانند و به راننده‌اش می‌گفت: «صلاح نیست. خود می‌روم.»

روای: مرتضی قربانی - برادر شهید - شهید امرالله قربانی فرمانده ناحیه سه بسیج بود. آن زمان یعنی حدود سال ۶۲ - ۶۱ مقر ناحیه در مسجد نبی اکرم(صلی الله علیه و آله و سلم) فعلی (خیابان آذر قم) بود و من هشت ماه در جوار این شهید عزیز بودم.



پس از این مسأله ترجمه قانون اساسی در دستور کار مجلس قرار گرفت که باز مورد مخالفت شیخ فضل الله نوری قرار گرفت: «اساس قانون مشروطه حالیه لباسی است که به قامت فرنگستان دوخته که اکثراً اغلب طبیعی مذهب و خارج از قانون الهی و کتاب آسمانی هستند. هویدا است این فرقه فرنگان که سپاس دین و آئین ندارند قهراً و بالضروره ناگزیر از تأسیس قانونی خواهند بود که اساس مملکت داری و سیاست گذاری و تنظیمات ملکیه و انتظامات کلیه و حفظ حقوق و نفوشان در تحت آن قانون و مربوط بدان اساس باشد والا زندگی صورت نبند بلکه مجبور از مشروطیت نیز خواهد بود. چراکه قانونشان را بر احکام الهی و تبلیغ شخص مقدس رسالت پناهی نیست که مصون از نواقص باشد... ولی ما فرقه عالیه اسلامیان که کتابی داریم آسمانی و پیغمبری عقل اول، چگونه متابعت مشروطه طلبان پاریس و انگلیس نمائیم.»

بنابراین پس از تدوین قانون اساسی و زد خوردهایی که بر سر آن در گرفت که باید مطابق قانون شرع باشد شیخ فضل الله بنا به تقاضای رسمی مجلس در ۱۳۲۵ رسماً بر کمیسیون اصلاح و تطبیق شرعی قانون اساسی نظارت می کرد و در تغیر و تبدیل آن انجمن علمی به دقت ملاحظه و مذاکره نمایند اگر آن چه وضع شده مخالفت با احکام شرعیه باشد عنوان قانونیت پیدا نخواهد کرد و امر این هیأت علمی در این باب مطاع و متبع است و این ماده تا ابد تغییر پذیر نخواهد بود.»

بدین وسیله شیخ فضل الله توانته بود حاکمیت احکام اسلامی بر نظام حقوقی و سیاسی مملکت از طریق نظارت شرعی فقهیان ثبت نماید. انتشار این لایحه جنجال جدیدی را میان مردم و نمایندگان بر انگیخت. پس از مذاکرات طولانی بهبهانی و طباطبائی با شیخ فضل الله که به مجلس دعوت شده بود از او خواستند تا اصرار بر پذیرفته شدن پیشنهاد خود توسط مجلس صرف نظر کند؛ اما او این کار را نکرد و حمایت از آن را تکلیف شرعی خود می دانست. این اصل بالآخره با وجود مخالفت نمایندگان روشنفکر وابسته به تصویب رسید؛ اما دست اندر کاران مجلس و قانون گذاری اعمالی را ناجم دادند که نه تنها این ماده عملاً اجرا نشد؛ بلکه با صحبتها و اعمال خود، شیخ فضل الله نوری را به رویارویی با خود مشروطه وا داشتند.

منابع:

۱. ابوالحسن علوی، رجال عصر مشروطیت
۲. حسین لنکرانی، خاطرات سیاسی مستر همفر ص ۱۷
۳. نظام‌الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان
۴. هما رضوانی، لوایح آقا شیخ فضل الله نوری

نوری در جلسات مجلس شرکت کردند و از نظارت بر تشکیل و انجام گزارش‌ها و تصمیم‌های نخستین و مصوبات مجلس و نمایندگان فروگذاری نمی‌کردند. تا سخن از قانون و نظام‌نامه اساسی در کار نبود کمتر اختلافی میان نمایندگان و دیگران پیدا می‌شد. اما از آن گاه که مجلس تصمیم به تدوین قانون اساسی و تنظیم آن گرفت و کمیسیونی را در همین رابطه انتخاب کرده و نگارش پیش‌نویس قانون اساسی را به ایشان سپرد و با ترتیبی که گروه مذکور از ترجمه دیگر قوانین ایشان به دست داد اختلاف میان نویسنده‌گان و مترجمین قانون اساسی و روحانیون مجلس آغاز گردید.

زمانی که شیخ فضل الله متوجه شد که عده‌ای می‌خواهند به ترجمه قوانین اساسی دیگر کشورها بپردازند گفت: «دین اسلام اکمل ادیان و اتم شرایع است. این دین دنیا را به عدل و شورا خواند. آیا چه افتاده است که امروز باید دستور عدل ما از پاریس برسد و نسخه شورای ما از انگلیس بیاید.»

«می‌خواهند مجلس شورای ایران را پارلمان پاریس بسازند.» بدین ترتیب شیخ فضل الله نوری بر «مشروعه» بدون انقلاب تأکید می‌نمود و روشنفکران وابسته بر «مشروطه» و کم‌کم لایحه‌ای در مجلس مطرح شد که به طور ضمیم مشروطیت را خواسته بودند، شاه مخالفت کرد که مشروطه غیرممکن است و چون ما مسلمان هستیم «مشروعه» بهتر است.

تقی‌زاده در مجلس فریاد می‌زد که مطلب اصلی ما مشروطه است. شاه پرسید: مشروطه را بر چه اساسی می‌خواهید؟ گفته شد براساس اعلان کنسولگری انگلیس که در آن خطاب لفظ مشروطه بود. اما شاه نپذیرفت و گفت باید نظام ایران «مشروعه» باشد. گفتند اگر عنوان مشرووعه رایج گردد فردا حکومت شرعی را دیگران مورد درخواست قرار خواهد داد و کاری در دست دولت نمی‌ماند. بالاخره پس از اغتشاشات فراوان، دستخط شاه درحالی که مشروطیت را به رسمیت شناخته بود آمد.

پس از آن که قرار شد متممی نیز برای قانون اساسی نوشته شود شیخ فضل الله نوری به تنظیم لایحه اصل نظارت اقدام نمود و پس از امضای سیدین، صدرالعلماء، سیدجمال افجه‌ای و آفاحسین قمی به مجلس تقدیم داشت که در ضمن مطالب آن آمده بود:

«این مجلس مقدس شورای ملی که به توجه حضرت امام

عصر(عجل الله فرجه) و بذل مرحمت اعلیحضرت شاهنشاه

در اوایل قرن چهاردهم قمری اوضاع ناسیمان اجتماعی و اقتصادی ایران باعث نارضایتی عمومی مردم ایران گردید. علماً و روحانیون نیز که از اصلاح دربار طرفی نبستند رو به مردم آورده با نامه‌ها و سخنرانی‌ها به روشنگری پرداخته و ناخشنودی خود را از سیاست‌های نادرست درباریان نشان دادند. تعطیل بازار و تحضن‌ها شروع شد (۱۳۲۴) اولین درخواست انقلابیون «یجاد عدالت‌خانه» بود که از فرمان های شاه به اتابک کاملاً معلوم است.

در برابر حرکت علمای تهران و سراسر ایران عده‌ای از به اصطلاح روشنفکران که باید به آنها روشنفکران وابسته گفت در تهران و تبریز به سفارت و کنسولگری انگلستان رفته و در آنجا متحصن شدند و «مشروطه» را درخواست نمودند. از آن پس «مشروطه خواهی» جایگرین «عدالت خواهی» شد. اما شیخ فضل الله نوری نسبت به این مسأله با شک و تردید می‌نگریست بنابراین جهت القای محتوای شرعی به آن تلاش وافری نمود. بالاخره فرمان تأسیس مجلس شورای اسلامی با تأکید بر اجرای قوانین شرع از طرف مظفر الدین شاه صادر شد، که با مخالفت سفارت نشینان روپرور گشت و شاه را مجبور ساختند که لفظ مجلس شورای اسلامی را به مجلس شورای ملی تغییر دهد که این کار انجام نپذیرفت.

در آن تاریخ هنوز شیخ فضل الله در صفوف رهبران انقلاب بود اما از آنجا که موضع گیری‌های وی در رابطه با شریعت خواهی و گرایش جنبش به آن سمت را دیده بودند بازیگران صحنه سیاست از آن پس دانستند که او خواهان جنبش اسلامی است و اگر در بسیاری از موارد همراهی خود را در گرایش‌های اسلامی جنبش این نماید.

به هر حال دو ماه پس از صدور فرمان تشکیل مجلس، نخستین دوره مجلس شورا افتتاح شد پس از انتخاب نمایندگان اصناف و طبقات مختلف از میان علمای تهران که در جنبش شرکت داشتند به استثناء چند نفر که به نمایندگی انتخاب گردیدند بسیاری دیگر به کارهای مذهبی خود بازگشتنند. سید بهبهانی و طباطبائی و شیخ



او هم مثل همه بسیجی‌هاست؛ درست مثل آنها

فرمانده شکر ۲۷ مهر مولانا (علی سعید و آزاد)

سردار ارشید حاج عباس کریمی

نوجوان بسیجی کنار خاکریز دراز کشیده بود؛ خسته بود و خیس عرق. نوار فشنگ‌های تیرباری که دور کمر و شانه‌هایش بسته شده بود، بر پهلوهایش فشار می‌آورد. کمی خود را جابه‌جا کرد، نگاهش را به کسی که در کنارش نشسته بود، انداخت.

مردی زانوهای خود را در بغل گرفته و نگاهش در دشت غرق شده بود، بسیجی‌ها را نگاه می‌کرد. روز تمرین بود؛ تمرین برای عملیاتی که به زودی قرار بود، انجام دهنند.

نوجوان بسیجی چهره‌ی خاک‌آسود مرد را ورانداز کرد و پرسید: «اخوی مال کدام گردانی؟ توی گردان ما هستی؟!» مرد نگاهش را از دشت به روی او برگرداند، لبخندی زد و گفت: «نه براذر.»

نوجوان بسیجی از طرز جواب دادن مرد خنده‌اش گرفت، با لحن بی‌اعتنای گفت: «می‌دوننم تا به حال تو رو ندیده‌ام». بعد خود را کنار خاکریز جابه‌جا کرد و گفت: «بیبن، فکر کنم گردان ما شب عملیات جلوتر از همه باشه، تو هم بیا گردان ما!». مرد دوباره نگاهش را به سوی دشت کشید و چیزی نگفت. بسیجی می‌خواست همچنان با او صحبت کند، پرسید: «شنیده‌ای که قراره فرمانده لشکر بعد از تمرین سخنرانی کنه؟ تو او رو تا به حال دیده ای؟»، مرد گفت: «بله».



عدهای دیگر از آنان هم از میدان تمرین باز می‌گشتند. نوجوان بسیجی میان جمع نشسته بود و به هر سو می‌نگریست، مرد را که دید، بلند گفت: «بیا اینجا!».

«او هم مثل همه بسیجی‌هاست؛ درست مثل آنها».

بسیجی نگاه تندی به او کرد، از گفته‌های مرد ناراحت شده بود. فکر کرد که او قدر خودخواه است. چطور ممکن است حاج عباس کریمی، فرمانده لشکر مثل او باشد؟! در حالی که لحن صدایش اعتراض آمیز می‌نمود، گفت: «اصلاً تو می‌دانی حاج عباس کیست؟ ها...».

مرد چیزی نگفت؛ حتی نگاهش را هم برنگرداند. نوجوان بسیجی در حالی که رویش را به سوی دیگر دیگر برگردانده بود، با صدای بلند گفت: «بعضی‌ها خیلی خودخواه هستند! خیلی بی‌معرفت هستند... من آرزو می‌کنم که یک بار حاج عباس را بیینم، آن وقت تو را بیینم، آن وقت تو می‌گویی که او مثل همه بسیجی‌هاست!؟!».

نوجوان بسیجی سلاحش را برداشت و برخاست، در حالی که نمی‌خواست نگاه توی صورت مرد بیندازد، گفت: «حالا اگر دوست داشتی بیایی گردان ما، به من بگو تا شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم، بعد از سخنرانی حاج عباس بیا پیش من...».

ساعتی بعد روی زمین صافی که دور تا دور آن را خاکریز گرفته بود، بسیجی‌ها جمع شده بودند، عدهای دیگر از آنان هم از میدان تمرین باز می‌گشتند. نوجوان بسیجی میان جمع نشسته بود و به هر سو می‌نگریست، مرد را که دید، بلند گفت: «بیا اینجا!».

٢١

مرا می‌شناسی؟

من فلانی هستم... پادت نرود مرا شفاعت کنی...

جانباز شهید حاج حسین دخانچی

کنیم، ایشان ابراز نگرانی کرد و از منزل بیرون رفت بدون این که چیزی زیادی بخورد. تازه ایشان بیرون رفته بود که زنگ خانه به صدا درآمد، پسر کوچکترم رفت که در را باز کند متى نگذشت که آمد و گفت: مامان آقا! که انگار طلبه است آمده با شما کار دارد، فکر می‌کنم دنبال اتاق می‌گردد. تعجب کردم؛ ما اتاق نداشتم به کسی بدھیم. به هر تقدیر رفتم دم در. در را که باز کردم چشمم به جوانی رشید و هیکل‌مند افتاد که ریشهای بلندی داشت و کتابی زیر بغلش بود.

گفت: شما مادر آقا! حسین دخانچی هستید؟

گفتم: بله. حسین آقا شهید شده جوان!

گفت: نه مادر نگران نباشد در بیمارستان آیت الله کاشانی اصفهان است. من آنجا بودم نشانی اش را گرفتم آدم شما را خبر کنم. خودش نشانی نمی‌داد من یک طوری نشانی گرفتم و آدم خدمت شما اول رفتم مغازه حاج آقا نبودند آدم اینجا. اصلاً یادم رفت از این جوان نشانی، اسمی و شماره تلفن بیرسم. یعنی نمی‌دانم چه طور شد که اصلاً به ذهن نرسید این کار را بکنم. ایشان به سرعت خدا حافظی کرد و رفت. البته دم مغازه هم رفته بود و با حاج آقا صحبت کرده بود.

ما خودمان را به بیمارستان آیت الله کاشانی اصفهان رساندیم. بیمارستان پر از مجرح بود و حتی فرست نکرده بودند سرو روی این مجروحین را از گرد و غبار و خون پاک کنند آن هم پس از چند روز ما که رفیم به هوای حسین آقا دوستانشان از قم آمدند و به پرستاران آنجا کمک کردند و حتی می‌توانم به جرأت بگویم به بعضی جان دوباره بخشیدند البته بعد از خدای مهربان.

ما بعد از آن هیچ وقت آن جوان را ندیدیم و حسین آقا هم اصلاً به یادش نمی‌آورد که نشانی ما را به کسی داده باشد؛ چون تا آن موقع که ما سراغش رفیم یا بی‌هوشی بود یا آن قدر بد حال که توان حرف زدن نداشت. به را حال آن پیک، حسین را به ما بازگرداند و خیلی از مجروحین دیگر را به خانواده‌های شان. مادر جانباز شهید حسین دخانچی

حج حسین دخانچی بعد از سال‌ها درد و رنج در سال ۱۳۸۰ به دوستان آسمانی اش بیوست.



- در عملیات بدر، گردان ما خط شکن بود و باید به فرماندهی «شهید مصطفی کلهری» در مسیر شرق دجله عملیات صورت می‌داد. بعد از این که در جزیره مجون عملیات شروع شد ما خط را شکستیم و حدود سی کیلومتر مسیر آبی را پشت سر گذاشتیم و وارد منطقه شدیم. قرار بود از پل رد بشویم و آن را منفجر کنیم و چون این اتفاق نیفتاد و عراقی‌ها پاتک سنگینی شروع کردند ما هم در مسیر همان پل پداشتند کردیم.

عراقی‌ها تعداد زیادی تانک آوردند و پاتکشان تا یکی دو روز ادامه داشت. هر چند ساعت یک بار پاتکشان را به اصطلاح بچه‌ها «آب چق» می‌کردند و می‌آمدند جلو، آتش سنگینی می‌ریختند روی ما و بر می‌گشتند و ماجرا تکرار می‌شد.

ما که مسیر آبی را پشت سر گذاشته بودیم و به همین خاطر از نظر داشتن سلاح‌های سنگین در مضيقه بودیم تنها با آربی‌جی هفت و خمپاره شصت دفاع می‌کردیم. اسلحه من خمپاره شصت بود. وقتی اوضاع وخیم شد در دلم خدا می‌کرد که یک آربی‌جی گیر بیاورم، همان موقع غلامپور که داشت از آنجا رد می‌شد آربی‌جی هفتی را به من داد و گفت: حسین بیا به دردت می‌خوره. انگار می‌دانست چقدر خودش از آن بی‌نیاز خواهد بود، آربی‌جی راگرفتم و بدون معطلي به قسمتی رفتم که فرماندهان و بیسمی‌چی‌های شان آماده بودند برای گرفتن گله‌ای آربی‌جی. وقتی رسیدم دیدم همه شهید شده‌اند و روی یکی از آنها هم پوشانده‌اند. از شلوارش فهمیدم شهید کلهری است.

بند آربی‌جی آغشته به خون تازه بود. فهمیدم باید صاحب‌ش شهید شده باشد که شهید غلامپور آن را به من داد. در ضمن خیلی هم به چشمم آشنا بود؛ ولی آن موقع یاد نیامد دست چه کسی دیدام. با دیدن پیکر شهید کلهری

فهمیدم آربی‌جی از اوست. به هر حال به محل قبلي برگشتم و روی خاکریز رفته و تانکی را مورد هدف قرار دادم همان موقع متوجه شدم چند مرتبه از خاکریز بالا می‌آیند و به سمت فرماندهی می‌روند. مسیر هدفم را عوض کردند و به طرف آنها شلیک کردم. آماده شلیک بعدی بود که نارنجکی به طرف من پرتاب شد. از خاکریز پایین آمدم و چون دچار موج راست بدنم با ترکش‌های نارنجک زخمی شد. از خاکریز پایین آمدم و چون دچار موج گرفتگی شده بودم چند بار دور خودم چرخیدم. نمی‌دانستم دارم به کجا می‌روم فقط فهمیده بودم به سمت عراقی‌هایی که از سمت خاکریز بالا می‌آمدند شلیک می‌کردند و تعدادی دیگر از عراقی‌ها از سمت خود من از خاکریز بالا می‌آیند و به طرف من نارنجک پرتاب می‌کنند این مطلب را به یکی از دوستانم (شهید داود یزدیان) که حالم را می‌رسید گفتم و او را روانه آن سمت کردم.

بعد از شش روز در کمال تعجب دیدم خانواده‌ام به دیدن آمده‌اند. آن موقع در موقعیتی نبودم که از چون و چرای قضیه با خبر شوم فقط خدا را شکر می‌کردم که آنها مرا پیدا کرده‌اند. روایت جانباز شهید حاج حسین دخانچی - چند روزی از عملیات بدر می‌گذشت و ما نگران حسین آقا بودیم. یک روز صبح پدرس سر صحابه گفت: الان حسین کجاست و چه می‌کند؟ در جواب گفتم: یا زنده است دارد می‌جنگد یا اسیر است یا زخمی و یا شهید. بهتر است برایش دعا



به خدا بُوی عطر گل یاس می داد!

امدادگر آمد، اما... لحظه‌ای بعد گفت: "کاری از دستم برنمی‌یاد، شهید شده، برادر زحمت می‌کشی بپریش معراج شهدا...! (معراج شهدا جایی بود که وقتی پچه‌ها شهید می‌شدند، آنها را کنار هم می‌گذاشتند تا بچه‌های گردان تعاؤن آنها را به عقب منتقل کنند).

در حالی که تمام بدنه می‌لرزید او را بغل کرد، انگار فرشتگان زیر پیکر پاکش را گرفته بودند. آن قدر سبک بود که به راحتی در بغلم جای گرفت و از زمین بلندش کرد. امدادگر با دست محل معراج شهدا را نشان داد. قبل از این که او را در کنار سایر شهدا بگذارد، صورتش را بارها و بارها بوییدم و بوسیدم، به خدا بُوی عطر گل یاس می‌داد! خوش به سعادت شهدا که حسین(علیه السلام) به استقبال آنها آمد و مهمان مادرشان صدیقه کبری حضرت زهرا(سلام الله علیها) شدند و روشنید به دیدار مولای شان رفتد.

حوالی ظهر بود، گرما بیداد می‌کرد. دشمن که از ارتفاعات قلاویزان تارانده شده بود با تمام قوا سعی در باز پس گیری ارتفاعات داشت، نور آفتاب به سود آنها بود. رزمده‌ها که تمام شب مشغول عملیات بودند در این ساعات کمی خسته به نظر می‌آمدند. تدارکات نرسیده بود و بچه‌ها تشننے بودند. در جایی که فرمانده مقرر کرده بود، خسته و تشننے کیسه‌های سعی را پر می‌کردند تا از گزند ترکش‌های توب و خمپاره در امان باشند. سنگرهای بدون سقف بود؛ چون نه فرقه‌تی برای این کار بود و نه خبری از تدارکات بود. دوربینم را برداشتیم و به قصد روحیه دادن به بچه‌ها و گرفتن عکس در مسیر خاکبزیر حرکت کردم. صدای سوت توب و خمپاره باعث می‌شد دائم خیز بروم. بچه‌های رزمده، دیگر به خوبی با این صدایها آشنا هستند. گوش‌های شان عادت کرده بود و می‌توانستند بفهمند که این صدای توب از طرف خودی هاست یا دشمن تا بیجا خیز نزوند!

نمی‌دانم برای چند دقیقه چه شد که عراقی‌ها جهنمی به پا کردند و آن چنان آتشی روی ما ریختند که مدتی درازکش روی زمین ماندم و با اصابت هر خمپاره و توپی بالا و پایین می‌شدم. کمی آرامش که ایجاد شد، بلند شدم تا اطرافم را ببینم. در ابتدا دود حاصل از این همه انفجار و خاک باعث شد درست متوجه اوضاع نشوم، گوش‌هایم تقریباً چیزی نمی‌شینید، به نظرم آمد که زمان از حرکت باز ایستاده و متوقف شده، از موج انفجارها کمی گیج بودم. دیدم بچه‌های زیادی به روی زمین افتاده اند. در همین زمان نگاهم به صورت نوجوانی افتاد که صورتش از برخورد خمپاره به نزدیکی اش سیاه شده بود و ترکش‌های آن تمامی صورتش را گرفته بود. بی اختیار دوربینم را بالا اوردم و عکسی از او گرفتم. در حال حرکت بود و برای این که به زمین نینقد از لبه‌های سنگرهای شنی کمک می‌گرفت. جلو رفتم، صدای زمزمه‌اش را می‌شنیدم، به آرامی می‌گفت: "آقا جان! او مدم. حسین جان! او مدم." وقتی به او رسیدم دیگر رمک برایش باقی نمانده بود و به زمین افتاد. او را به آرامی بغل کردم، همچنان نجوا می‌کرد. با تمام وجود امدادگر را صدا زدم، صورتش را بوسیدم و به او گفتیم: "عزیزم! فدات بشم، چیزی نیست و نامدینه برگشتم و باز امدادگر را به یاری خواستم. حالا اشک‌هایم با خون‌های زلال او در هم آمیخته شده بود، دیگر نجوا نمی‌کرد و به آسمان چشم دوخته بود.

نشر ارواح طیبه امام و شهداء صلوات اللہ علی مل علی ول ول علی

نام و نام خانوادگی :

تحصیلات : شغل :

نشانی / استان : شهرستان :

خیابان : کوچه :

پلاک : تلفن :

کد پستی :

qafelenoor@gmail.com

www.qafelenoor.com

بعاء شش ماه اشتراك: ٢٥٠٠ تومان و بعاء يك سال اشتراك: ٥٠٠٠ تومان

علاقمندان می‌توانند هزینه اشتراك نشریه را به شماره حساب ۳۷۱۸۵ - ۳۴۶۵ نزد بانک ملت (حساب جام الکترونیک) واریز نموده و اصل فیش را به صندوق پستی ۳۴۰۸۰۰۳۸۲ ارسال نمایند.